



مختصرانی صبر و سکر
حاج حسین خوش لجه

صبر و شکر

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة
الله وبركاته

رفقای عزیز، ما دور هم نشستیم یک انتقادی بکنیم، ما
نیامدیم چیزی یاد شما بدهیم. من از پیشگاه اقدس
شما خواهشمندم که شما هم به من تذکر بدهید. مبادا
که ما بخواهیم یک حرفی بزنی، یا بگویم شما بلد
نیستید. انتقاد عیبی ندارد. خدای تبارک و تعالی امر
فرموده، مرا اطاعت کنید؛ خب، ما می خواهیم خدا را

اطاعت کنیم چگونه اطاعت کنیم؟ باید ولی را اطاعت کنیم، تکلیف ما را معلوم کرده، می گوید: «اطيعو الله و اطيعو الرسول و اولی الامر منکم»، «اولی الامر» من را اطاعت کنید. اگر ما «اولی الامر» را اطاعت کردیم، خدا را اطاعت کردیم.

مثل این آقای مهندس، یک کاغذ برای من داده، می گوید: شما اینها را عملی کن، من کاغذ را آنجا انداختم، می گویم: قربانت بروم. خب، می گوید: باباجان، این چه قربان رفتنی است؟ حرف من را بشنو، حرف من را عمل کن. بیشتر کارهای ما همین طور است. می فرماید: من را اطاعت کن، پس [اگر ما بخواهیم] خدا را اطاعت کنیم، باید امر ولایت را اطاعت کنیم. چرا خدا

کار را سنگین کرد؟ گفت: به عزت و جلالم قسم، اگر علی را اطاعت نکنی، و به «الیوم اکملت لکم دینکم قبول نداشته باشی، اگر عبادت ثقلین هم بکنید، شما را داخل جهنم می اندازم. پس اینجا معلوم می شود خدا یک طوری حرف زده که هم حالی عالم بشود، هم حالی مرجع بشود، هم حالی من عمله بشود؛ همه حالی شان بشود. اطاعت، اطاعت ولی خداست؛ یعنی امیرالمؤمنین (علیه السلام)، یعنی آقا امام زمان (عج الله فرجه). ما باید اطاعت کنیم. چگونه خدا را اطاعت کنیم؟ مگر خدا را می بینی؟

حالا ما ولی را اطاعت کردیم، حالا که ولی را اطاعت کردیم، به اطاعت ولی، ذوق اطاعت ولی، عبادت است؛

ما باید عبادت کنیم. حالا که عبادت کردیم، ما بینیم امراض این اطاعت و ولایت چیست؟ امراض کم صبری است. ما باید صبر کنیم. قربانت بروم، اگر صبر کردی، اینها در وجود بدنت، در کالبد بدنت و در قلبت حیات دارد. اگر صبر نباشد، اینها را از بین می برد. خب، از کجا می گویی؟ از اینکه شما حالا مثلاً ببین؛ اگر عمر و ابابکر صبر کرده بودند، حق امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نگرفته بودند، الان در اعلی علیین بودند. صبر نکردند، زیر بار امیرالمؤمنین (علیه السلام) نرفتند، الان در جهنم هستند. یا طلحه و زبیر آنجا آمدند، می گویند: ما عثمان را کشتیم، امیرالمؤمنین (علیه السلام) به شمع فوت می کند، [می گویند:] چرا این کار را کردی؟

می گوید: این بیت المال است. این به آن نگاه می کند، می گوید: این به درد ما نمی خورد، بلند شو تا برویم. خب، صبر نکرد، خودش را اهل جهنم کرد. برای شکم و ریاستش بلند شد و پیش معاویه رفت. بابا جان، اگر صبر کرده بود که جهنمی نمی شد. این طلحه و زبیر یکی از افتخارات اسلام بوده اند. مگر اینها آدمهای قمارباز و عرق خور بودند؟ صبر نکردند. اگر عایشه صبر کرده بود و علی (علیه السلام) را اطاعت کرده بود، وصی رسول الله را اطاعت کرده بود، امیرالمؤمنین (علیه السلام) را اطاعت کرده بود، «اکملت لکم دینکم» را اطاعت کرده بود [که جهنمی نمی شد]. بابا، ببینید، [اهل تسنن] سی هزار حدیث پیامبر را از عایشه نقل می کنند؛ ام المؤمنین

است؛ حالا ام الجهنم شد، صبر نکرد. چقدر آیه در قرآن مجید راجع به صبر داریم؟

رفقای عزیز، صبر کنید، اگر صبر کنید، رستگار می شوید. اگر من بخواهم حرف هایی بزنم که چقدر صبر نکردند، اهل جهنم شدند، خیلی ابعاد دارد. چرا بلعم اهل جهنم شد؟ خدا اسم اعظم به او داده است. حالا یک نفر خواب می بیند یا خیال می کند، امام زمان (علیه السلام) را می بیند، چه بازی در می آورد؟ [می گوید:] عالم رویا را سیر کردم، فلان کردم، فیسار کردم، اعلامیه پخش می کند! بابا جان من، سر جای بنشین، تفکر داشته باش. بلعم، اسم اعظم بلد است، به سگ گفت: آدم شو، شد؛ به آدم گفت: سگ شو؛ شد. کار انبیاء می کند،

کار امامت می کند، صبر نکرد. گفتند: موسی دارد می آید، اگر بیاید دستگاهت را به هم می زند. گفت: خب، چه کار کنم که می آید؟ رفتند زنش را گول زدند، از طریق زنش وارد شدند؛ گفت: دستگاهت به هم می خورد. بابا، من دستگاه، می خواهم چه کار کنم؟ مگر من در مقابل خدا باید دستگاه داشته باشم؟ چرا ما فکر نمی کنیم؟ تو چه دستگاهی داری؟ گفت: دستگاهت به هم می خورد، بلند شد و رفت به موسی نفرین کرد. موسی، چهل روز سرگردان بود.

من به قربان این خدا بروم. بابا جان، بیایید خداپرست شوید. بیایید تفکر داشته باشید. چرا ما تفکر نداریم؟ چهل روز پیامبرش را در بیابان ها سرگردان کرد. حالا

موسی می گوید: خودت گفתי برو، گفت: حالا فردا، شهر را پیدا می کنی، به او بگو: سه دعا داری که مستجاب می شود. چرا؟ صبر نکرد. بابا، آقای بلعم، حضرت آیت الله بلعم! این کارها چیست که می کنی؟ خب، سر جای ت بنشین. تو که اسم اعظم بلد هستی، کرامت داری، سر جای ت بنشین. یک لقمه نان هم که پیدا می شود می خوری. حالا قرآن داد می زند، می گوید: بلعم، بی دین از دنیا رفت. آخر، تو چه چیزی می گویی؟ ما داریم چه کار می کنیم؟ چرا فکر نمی کنیم؟ صبر، خوب چیزی است.

من امروز به رفقا قول داده بودم از شکرانه صحبت کنم، حالا دیگر اینجا رفتیم، چه می دانم؟ یک مرتبه ما را

می برند. آقا جان من، قربانت بروم، ما دلمان را خوش کردیم که خداپرست هستیم. شما الان الحمد لله شکر رب العالمین، هر که هم نمی تواند ببیند کور شود، مرغ می خوری، کباب می خوری، سیب می خوری، پرتغال می خوری. الحمد لله خدا به تو پسر داده است، آدم حظ می کند. خانواده ات خوب است، نجیب است. ماشینت خوب است، خوش یمن است. خانه ات خوب است، تا حتی رفیقت خوب است. ولایت خوب است. همه اینها چیست؟ نعمت است که به تو داده است. حالا آقا می رود تا اینجا می خورد، یک دستی هم به این دهنش می مالد و می گوید: ای خدا، شکر؛ بابا، این شکر خدا نیست، شکر مرغ است. این شکر کباب است، این شکر بچه ات

است، این شکر خانمت است! پس شکر خدا چیست؟
اینها شکر نعمت است.

حالا این نعمت هم امراض دارد، همین طور که به شما می گوید: اگر سر سال شد، باید خمس و سهم امام بدهی، همین طور هم می گوید: این هم یک سهمی است باید بدهی، اما خمس و سهم امام را به چه کسی بدهی؟ به یکی بدهی که برود آپارتمان بسازد و هر روز مدل ماشینش را عوض کند؟ بدبخت! چه پولی پیدا کردی؟ به تو گفته خمست را به سیدها بده، سهم امامت را هم به یک کاسبی، یک قوم و خویش داری که یک دختر دارد، می خواهد جهازش را ببرد، یک قوم و خویش داری، به اینها بده. بابا، چه کسی به تو گفته به

دست فلانی بده که آن هم بگوید اجازه از من بگیر؟ ما داریم چند تا اجازه می گیریم؟ امام زمان هم که یک نائب داشت مسلم بود، این آخرالزمان چقدر نائب پیدا شده است؟ به قرآن مجید، یک نفر رفته کلیه اش را برای جهاز دخترش فروخته است، کلیه اش را داده، خودش را ناقص کرده است. خب، برو به او بده، این هم کار ما!

خب، حالا، از کجاست می گویی؟ باباجان من، اینها امراض دارد. حالا عیسی بن مریم آمده از در یک خانه برود، می بیند ساز و نواز است، آن ساز و نواز آن زمان، تنبک و نی بود. حضرت عیسی نگاه کرد، عیسی جو عالم را می دید، عیسی قدرتمند بود؛ اما قدرتش مال علی

(علیه السلام) بود، مال امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود. چرا؟ مرده هم که زنده می کرد، می گفت: علی. خدا به واسطه ولایت یک بینایی به این داد. دید یک ماری است که امشب به اینها می زند. او هم با خاطر جمعی به اصحابش گفت: خلاصه، فردا اینجا عزاست. فردا رفتند دیدند نه؛ به قول ما عروس حمام رفته، داماد هم به سلامتی رفت. یا نبی الله، حرف شما دو تا شد. گفت: [بیاید] آنجا برویم. تشکی بود، پس زد، دید یک مار است. گفت: این بنا بود به اینها بزند. [گفت:] چه کردید؟ [گفتند:] ولیمه دادیم.

خدا یک ولیمه را از امر پیامبرش بالاتر می داند. ما چه چیزی داریم می گوئیم؟ باید یک قدری از دنیا فارغ

شوی، بنشیننی فکر بکنی، فکرت را هم از امام زمان بخواهی. چرا می گوید: یک کاری می خواهی بکنی، یک خرده فکر بکن؟ دلیلش این است، [اگر بگویی] من نمی دانم؛ آن وقت آن فکری که برای تو می آید، فکر امام زمان است، کار تو درست است. اگر یک دفعه بخواهی تعجیل کنی، یک کاری بکنی، کار سازندگی ندارد. چرا به شما می گوید: اگر خدا یک پسر به شما داد، برای او عقیقه کن؛ می خواهد بچه ات سالم بماند. چرا می گوید: اگر ماشین خریدی یک گوسفند بکش؟ می خواهد سالم بمانی. چرا؟ اگر این میوه ها که می خورید، این کارها که می کنید، یک مقدار از آن هم به پدر و مادرت بده، یک مقدار از آن هم به یک مؤمن بده؛ بابا، کارهای ما هم

اشتباه است، من هر کجا پا می گذارم، می بینم اشتباه است. یا من اشتباه می فهمم، یا شما اشتباه می روید. اگر من اشتباه می کنم، حضرت عباسی به من بگویید اشتباه است. می گوید: نمی دانم فلانی، کجا نشسته است. بابا جان، به مؤمن بده. چرا می گوید: اگر عالم را یک لقمه کردی و به یک مؤمن دادی، اسراف نکردی؟ چرا می گوید: اگر دل یک مؤمنی را خوش کردی، دل من را خوش کردی، دل پیامبر و دوازده امام را خوش کردی؟ خدا می گوید: دل من را هم خوش کردی؛ تمام عالم را مؤمن دارد دور می زند. چرا خدا اینطوری می گوید؟

ما یک بنده زاده داریم، من اگر هم نداشتم برای اینها

همه را عقیقه می کردم، برای همین محمد عقیقه کردم. یک وقت این بچه از آن بالا روی یک سنگ افتاد، هیچ طوری نشد. دو مرتبه داخل حوض افتاده است، نفسهای آخرش بوده، هیچ طوری نشد. یک شب قرار بود اینها به خانه ما بیایند، خلاصه، قلب من یک اندازه ای طوری است که یک خرده به قدر یک ذرات می فهمم، آن هم خودش داده است. شب دیدم ناراحت هستم. اینها می خواهند امشب اینجا بیایند. هر چقدر فکر کردم این ناراحتی برای چیست؛ گفتم: برای این است که اینها می خواهند بیایند. بلند شدم یک پولی کنار گذاشتم و گفتم به سلامتی اینها که می آیند. به ارواح پدر و مادرم من نمی خواهم بگویم، شما هرکجا

مسافرت بروید، صدقه می‌دهم؛ بخواهید اینجا بیایید صدقه می‌دهم؛ می‌گویم: اینها سالم بیایند و بروند. آقا جان من، روبروی خانه‌شان یک مسجد می‌ساختند، یک زیرزمین داشت که می‌خواهم به شما بگویم شاید شصت، هفتاد متر حالا به کم و زیادش، این زیرزمین چال است. اینها یک دریچه داخل کوچه گذاشتند، یک ماشین سنگ درون آن ریختند. این بچه، سوار یک چرخ بود، پس، پس آمد، یک مرتبه درون آن افتاد که گفتند این بچه خرد شد. رفتند دیدند هیچ عیبی نکرده است. آخر، پدر و مادرش باور نکردند، مردم که آن جا جمع شدند باور نکردند، این بچه را دکتر بردند؛ گفت: هیچ عیبی ندارد. ببین، بابا جان من، عزیز جان من،

چه چیزی او را حفظ کرد؟ آن صدقه او را حفظ کرد؛ چرا خدا اینطوری می گوید؟

خب، حالا شما گفتید که این امراض دارد و این هم که شکر خدا نیست، شکر خدا چیست؟ شکر خدا چیست؟ موسی از خدا خواست، خدایا، من می خواهم بهترین بندهات را ببینم. گفت: برو پشت کوه، فلان تپه؛ وقتی رفت دید، یکی دست ندارد، چشم هم ندارد و خیلی وضعش ناجور است؛ تا آمد، گفت: «السلام علیک یا نبی الله» گفت: تو که نمی بینی از کجا من را شناختی؟ گفت: به من گفتند نبی خدا به دیدن تو می آید. همه اش شکر می کنم. گفت: آخر، تو که چشم نداری، پا نداری، دست نداری، چه شکری می کنی؟ بابا جان، خدا، پیامبرش را

هم ادب می کند؛ البته نه پیامبر آخرالزمان، ولی، ادب شده است؛ دوازده امام، چهارده معصوم ادب شده هستند، پنبه ها را از گوشت بردار. پیامبرش را هم ادب می کند، باید به کمال برسد. گفت: موسی، ممکن بود من دست داشتم، ظالم بودم؛ چشم داشتم، چه کار می کردم؛ خدا، من را خواسته، اینها را از من گرفته است. بابا، شکر این است. ما چه چیزی داریم می گوئیم؟

حالا من یک روایت دیگر هم بگویم که برای آقای مهندس روشن شود. این حضرت ایوب، خیلی عبادت می کرد، نه اینکه عبادت می کرد؛ یعنی شکرش زیاد بود. شیطان به خدا گفت: این که این همه شکرانه می کند، بس که نعمت به او دادی. تو که نعمتهای من را

گرفتی، من که چیزی ندارم. راست هم می گوید، شیطان به غیر حرام زادگی چیزی ندارد؛ مثل بعضی افراد که نه ولایت دارند، نه چیزی، به غیر حرام زادگی هیچ چیز ندارند. یکی را گیر می اندازند خوشحال می شوند. گفت: نه شیطان، بنده های شاکر من به چیز نیست. گفت: از او بگیر، دوازده پسر داشت، یک دفعه [همه] زیر آوار رفت. گفت: خدایا شکر، یک نعمتی دادی، گرفتی. یک گوسفند زیادی داشت، صاعقه به او خورد، از بین رفت. گفت: زحمتم کم شد؛ [مجبور بودم] مرتب بروم علوفه بخرم، چه کار کنم؛ زحمتم کم شد. خدایا، شکر. گفت: تنش را ساز کردی، تنش هم ناساز شد. ایوب طوری شد که از شهر بیرون رفت. خدا حاج شیخ عباس

تهرانی را رحمت کند، گفت: اینها که می گویند بدنش تعفن پیدا کرد، دروغ می گویند، کذب است. پیامبر می خواهد کسی را دعوت کند، بدنش تعفنی نمی شود، اصلاً نمی شود، مؤمن هم نمی شود. این بی سوادها یک حرفهایی می زنند. حالا بیرون رفت، شیطان عاصی شد. خدا را به باطن امام زمان، قسم می دهم که هیچ کس به خودتان و خانواده تان تهمت نزند، تهمت خیلی بد است. ببین، آقا جان، بس که تهمت بد است؛ می فرماید: دو عده هستند، در محشر، گوشت صورت ندارند؛ یکی کسی که تهمت بزند، یکی کسی که داشته باشد، بگوید ندارم؛ مثل من، یک طوری با شما حرف بزنم، بگویم ندارم. خدا از یک طوری اش هم حالی اش

هست. من غیر ممکن است بیایم بگویم: آقای مهندس، من ندارم، این نیست؛ یک طوری حالی تو می‌کنم من ندارم؛ من روز قیامت، گوشت صورت ندارم. خدا، با آن با من رفتار می‌کند. وقتی تهمت بزنند، یک عرقی از جبین آدم می‌ریزد. کسی که تهمت بزند، گوشت صورت ندارد. خب، حالا آمده چه کار کند؟ حالا آمده به ایوب می‌گوید: آره، زنت بیرون شهر رفت، یک کار ناجور کرد. گفت: هفت تا چوب به او می‌زنم. تا این را گفت، توان نداشت، توانش گرفته شد؛ گفت: خدا، من صبرم طی شد. گفت: چه کسی به تو صبر داد؟ یک مشتکی خاک برداشت در دهانش زد. امتحانش تا آنجا بود. گفت: یا ایوب، من می‌خواستم تو را کامل کنم.

رفقای عزیز، من برای خودم خواستم، برای شما هم خواستم؛ گفتم: خدایا، ما ایوب نیستیم که ما را این طوری بکنی؛ ما را کامل کن، رفقای من را هم کامل کن. ما نه حوصله مریضی داریم، نه حوصله این حرفها را داریم، این هم که از دستمان برمی آید شکر می گوئیم. ما که دیگر نبی نیستیم، ما که عصمت نداریم، عصمة الله که نیستیم. حالا می خواهی ما را چند وقت اینجا مریض کنی؟ می خواهی من را کامل کنی؟ خب، کامل کن، برای تو که کاری ندارد، رفقای من را هم کامل کن. من هر چه برای خودم بخواهم، برای شما هم می خواهم؛ چون که خود با خدا شما را خیلی دوست دارم، خدا شما را از ما نگیرد. خب، حالا زن ایوب آمده

است و به این فکرها نیست، حالا یک چیزی آورده؛ می گوید: من اینجا یک همسری داشتم. چه بود؟ ایوب. حالا آمده به ایوب می گوید؛ می گوید: من هستم. چون که جبرئیل آب از بهشت آورد، ایشان را شست؛ جوان شد، مالش هم به او برگشت. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، او گفت: ملخ طلا به سرش بارید، مرتب جمع می کرد. [گفتند] ایوب، تو که اهل دنیا نبودی؟ گفت: اینها عطای خداست.

رفقای عزیز، وقتی که نعمتان زیاد شد، قدردانی کنید، عطای خداست؛ کفران نکنید. اگر دیدید داخل یخچالتان یک مقدار سیب، یک مقدار میوه، دارد از بین می رود، اینها را داخل دستمال بگذار. من کارم این

است، یک وقت که آنجا می رفتم، صبح که می شد یک نگاه می کردم، هرکدام زده بود می بردیم، می خوردیم. قربانت بروم، به یکی بده؛ کفران نکن. تو یا انفاق داشتی، یا پدرت به تو دعا کرده، یا مادرت به تو دعا کرده، رزقت زیاد است. به دینم قسم، من به خانواده ام می گویم؛ می گویم: من خیلی مال ندارم، رزقم خیلی زیاد است. من دیدم، فلانی میلیونر است، میلیاردر است، می آید از این بادمجان های زده، از این هندوانه های زده می خرد؛ این رزق ندارد، مال دارد.

ببین، آقا جان من، قربانت بروم، شکر خدا این است. حالا که نعمتش را از او گرفته است؛ دارد می گوید: شکر، شکر خدا این است. شکر خدا این نیست که این

چیزهایی را که به تو داده مرتب بخوری و بگویی: خدایا شکر. دوباره گفتم: شکر خدا این است؛ خدا یک دختر به تو داده، یک گوسفند برای او عقیقه کن، یک پسر به تو داده، یک گوسفند برایش عقیقه کن، از کوه‌ها بیفتد عیب نمی‌کند. بابا جان من، عزیز جان من، قربانت بروم، امر را اطاعت کن. مگر خدا نگفته، پیامبر نگفته، امام‌ها نگفتند، جبرئیل نگفته، قرآن نگفته، امام زمان است؟ می‌فرماید: یک روز اگر از دنیا باشد، امام زمان تشریف می‌آورد. من چهارصد تا از آن را می‌دانم، بعضی‌ها چهارهزار تا می‌گویند؛ حال امام حسن عسگری، چهارصد گوسفند برای امام زمان عقیقه کرد. دارد یاد من و تو می‌دهد، ما داریم چه کار می‌کنیم؟

کجای کار هستی؟

خب، حالا چرا خدا اینقدر روی صدقه که یک مؤمن را خوشحال کنی، تکیه کرده است؟ می‌خواهد امر را اطاعت کنی، می‌خواهد مالت را زیاد کنی. اگر به تو می‌گوید: سهم امام بده، خمس بده، می‌خواهد آن مال پاک باشد، بتوانی بخوری. اگر به تو می‌گوید: انفاق کن، همین هست. خدا عیسی‌اش را دروغ‌گو کرد. بابا جان من، آن موقع تنبک می‌زدند، نی می‌زدند، تو حالا ساز تلویزیون می‌زنی؛ تو هم مثل همان هستی. گفت: انفاق کن. انفاق کن که لااقل چوبش را نخوری. من که هر چقدر می‌گویم که نمی‌شود. من که هیچ؛ آقای گلپایگانی که یک مرجع تقلید جهانی بود، گفت: [اما] نه

پسرهایش، نه دامادهایش، این بی صاحب مانده را کنار نگذاشتند. ما که هیچ؛ ما توقع از کسی نداریم. من دارم امراضش را به شما می گویم، این بد چیز خطرناکی هست. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، گفت: زمانی بشود به مذهب شما بد بگویند، گوش بدهید. خدا رحمتش کند. من دوباره دارم می گویم: حالا نروید غوغا به پا کنید، این زن و بچه تان چهارتا فحش به ما بدهند. آقایانی که این نوار من را می شنوید، خیلی با ملاحظه [عمل کنید]، خدا ان شاءالله این آقای شاه آبادی را تأیید کند، تمام رفقای من را تأیید کند؛ گفت: ما با خانمان نشستیم، گفتیم: بابا جان، اینطور است، اینطور است، حالا حاج حسین می گوید، ما کاری

به حرف حاج حسین نداریم، که بگوید به حرف یک بی سواد رفتید. بابا، این است، این است، این است. او گفت: حاج آقا، برو این را کنار بگذار و دور بینداز و دیگر هم نیاور. گفت: ما کنار گذاشتیم. [یکی هم] آقای مهندس، خب، مهندس که زنش مثل زن من نیست. گفت: نشستیم با او حرف زدیم، اینطور کردیم، گفت: ما هم کنار گذاشتیم. خیلی رفقا کنار گذاشتند؛ حالا من نمی گویم برو با زن و بچه‌ات دعوا کن، یواش، یواش اینها را حالی شان کن. بابا جان، این امراض را دارد، اینطوری است، اینطوری است، اینطوری است.

دیروز یکی از رفقای من اینجا تشریف آوردند؛ یعنی پسر آقای آل طاها. گفت: یک جلسه‌ای بود، علما بودند، ما

هم دعوت بودیم. گفت: یکی از اینها که تازه یک دفتر مرجعیت باز کرده است، راجع به ولایت صحبت می کرد. گفت: تقریباً چنان ولایت را نمره داد و انگار کوبید؛ من به قدری ناراحت شدم، بلند شدم و خلاصه رفتم. رفقای عزیز، من به اولیای امور کار ندارم، یک موقع می بینی اولیای امور کارهایشان سیاسی است. ما به اولیای امور کار نداریم، عقلمان نمی رسد، من عقلم نمی رسد؛ اما آقای خمینی فرمودند: انتقاد، عیب ندارد. من می خواهم به این آقایایی که به اصطلاح یک دفتر مرجعیت باز کرده، انتقاد کنم. یکی از حرف هایش این بوده است که که احکام به فاطمه زهرا نازل نشده است. من می خواهم به تو بگویم: آقا جان، یک آسوری بود،

این یکی دو تا، کفتر داشت، کفترها را گرفته بود، به شوخی به پایشان می زد. می گفت؛ زبان بسته، اگر تو مسلمانی، چرا می روی شراب می خوری؟ پس چرا می آیی به صلیب هم زق می اندازی؟ اگر تو پیرو رهبرت هستی، رهبر هم این را گفت، آقای خمینی هم این فرمایش را فرمودند؛ پس تو پیرو هیچ کس نیستی. گفت: احکام به حضرت زهرا نازل شد. [احکام] نازل می شد، واسطه وحی هم امیرالمؤمنین بود. حالا بابا، من عمه می گویم، رهبرت هم دارد این را می گوید، بی سواد، تو چه کاره هستی این حرف را رد می کنی؟ نه بی سواد، بی ولایت؛ خودت که نمی فهمی، خب، لا اقل حرف رهبرت را که قبول کن.

یکی هم اینکه ایشان گفته است: چرا شما می گوید که امیرالمؤمنین از پیامبر هم حتی بالاتر است؟ چرا؟ [می گوید:] قرآن به او نازل نشده است، قرآن به پیامبر نازل شده است. بابا جان من، عزیز جان من، برو حرفت را بزن، برو مرغت را بخور، به ولایت چه کار داری؟ حالا من بدبخت هم می خواهم بیایم از این تقلید کنم! آقایان، به شما بگویم این شیخ است، حواستان این طرف آن طرف نرود، گفتم. به تمام انبیاء، من با هیچ کس بد نیستم. به روح تمام انبیاء، این حرفها که می زنم از برای نصیحت است. من بدبخت چه بگویم، خودم نمی فهمم، می خواهم بیدار شوید. بابا جان من، بی ولایت، تو چه می گویی؟ یا بگو من سنی هستم،

تکلیف مردم را معلوم کن. خب، علی یک در بزرگ است، سنی‌ها این را می‌گویند؛ یا «أنا مدینة العلم علی بابها» را قبول کن. چه می‌گویی که چرا جبرئیل به علی نازل نشد؟ چه می‌گویی که چرا قرآن به علی نازل نشده است؟ علی خود قرآن است، قرآن به قرآن نازل شود؟ امیرالمؤمنین می‌گوید: «أنا قرآن ناطق»؛ پیامبر این حرف را نمی‌زند. هر کجا دیدید به من بگویید، پیامبر نگفته: «أنا قرآن ناطق» علی می‌گوید: «أنا قرآن ناطق»؛ قرآن به قرآن نازل شود؟ این یک؛ دو: یا صاف بگو من «أنا مدینة العلم» را قبول ندارم. بابا، چرا منافق وار با مردم رفتار می‌کنید؟ خدا با منافق‌ها محشورتان کند. امیدوارم با منافق‌ها محشور شوید، یا حرف ولایت نزن،

تو حرف دیگر بزنی، حرف فقه و اصولت را بزنی. تو که فهم ولایت نداری، به ولایت چه کار داری؟

مگر نمی گوید: «أنا مدینة العلم، علی بابها»؟ جبرئیل بیشتر به صورت دحیه کلبی به پیامبر نازل می شده؛ مگر یک موقعی که با آن هیأت و بال و پر می خواسته نازل شود، مردم قبول کنند. حالا می آید از در می رود. مگر «أنا مدینة العلم» نیست؟ مگر علی در علم نیست؟ اول که می آید از این در می رود، بعد پیش پیامبر می رود و برمی گردد. اگر صد مرتبه به پیامبر نازل شده، دویست مرتبه به علی نازل شده است، به کوری چشم تو و یاران و هرکه مثل توست. تو چه داری می گویی؟ من نمی خواهم نمره بدهم که بگویم علی بالاتر است یا

پیغمبر. من غلط می‌کنم این حرف را بزنم؛ اما می‌گویند: اینها یک بدن هستند، دو تا شدند. آن روزی که می‌آید روی دست پیامبر، قرآن می‌خواند، تورات می‌خواند، انجیل می‌خواند؛ به اینها نازل شده است. آن وقت، مرد نادان، تو می‌گویی چرا نازل نشده است؟ به قرآن مجید، یک وقت می‌بینی که یک چوپان که دارد در بیابان گوسفند می‌چراند، شعورش از تو بیشتر است. مگر او یس قرنی نیست؟ برو شعور پیدا کن یا حرف نزن. تو داری چه می‌گویی؟ مگر تو «أکملت لکم دینکم» را قبول نداری؟ دین، علی است. بیست و دو سال، پیامبر نبوت کرده است، کتک خورده است، رنج کشیده است، جنگ رفته است؛ حالا می‌گوید: محمد،

اگر علی را معرفی نکنی، کاری نکردی. حالا که امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را معرفی می کند؛ می گوید: «أکملت لکم دینکم» علی، دین است. می گوید: یا محمد، کاری نکردی؛ کارتو این است که علی را معرفی کنی. ما کجا هستیم؟ تمام زحمتهای پیامبر این بوده است که امیرالمؤمنین را معرفی کند. بگو من نمی دانم، یک بحث دیگری به کار بیاور.

من خجالت می کشم این حرف را بزنم، شاید من نشنیده باشم. رفقای عزیز، مرا بیدار کنید، آگاهی بدهید. ما نداریم که خدا اینطوری راجع به پیامبر صحبت کرده باشد که هر کس پیامبر را قبول ندارد عبادت ثقلین بکند، من او را می سوزانم. به کوری چشم

تو آیت الله! می گوید: هر کس علی را قبول نداشته باشد، عبادت ثقلین بکند، من او را می سوزانم. گفتم: حالا دوباره کسی کج دهنی نکند و بگوید که او علی را از پیامبر بالاتر می داند. نه، اینها یکی هستند. حالا که روی دست پیامبر آمده است، قرآن می خواند، علی دارد به تمام خلقت اعلام می کند که قرآن به من نازل شده است. قرآنی که هنوز به پیامبر نازل نشده است، به کوری چشم تو به علی نازل شده است. اگر نازل نشود از کجا می خواند؟ این آقای مهندس اگر نرفته باشد دوره ببیند، از کجا می داند؟ این آقا اگر قرآن نخوانده باشد، از کجا می داند؟ قرآن به علی نازل شده است. حالا به پیامبر هم نازل شده است. حالا می خواهد در عالم

بگوید که قرآن به من نازل شده است. مردم بدانید من یک بچه سه روزه، روی دست پیامبر قرآن می خوانم که مثل تو نشود که همچنین غلطی بکند. مردم عالم بدانید، تورات به من نازل شده است، انجیل به من نازل شده است، زبور به من نازل شده است. من، زبور هستم، من، قرآن هستم، همه آنها من هستم. مگر آقا امام زمان نیست که فردا تشریف می آورند و می گویند: منم نوح، منم پیامبر آخرالزمان، همه ائمه من هستم؟ همه آنها علی هست. ما داریم چه می گوییم؟ چرا ما نمی فهمیم؟ حالا من چقدر بدبخت هستم که می خواهم از این تقلید کنم. قربانت بروم، مهندس جان، ببین، در آخرالزمان ما چقدر بدبخت شدیم؟ از آن

آقا سراغ گرفتند که آیا «اشهد أنّ امیرالمؤمنین علیاً ولی لله» جزء اذان است؟ گفت: نماز، جزء آن است. اگر آن نباشد، من نمازش را هم نمی خوانم. آن، آن را می گوید، این، این را می گوید. من به قربان آن زمان که مردم، مرجعشان این بود. من البته دوباره تکرار می کنم، این آقایی که من می گویم شیخ است. تکرار می کنم، نگویند به کسی کار دارم؛ نه، من به خودش کار دارم، انتقاد، عیب ندارد.

رفقای عزیز، قربانتان بروم، باید خیلی حواستان جمع باشد. شخص را نبینید، حرف را ببینید. حرف من دوباره این است؛ شخص را نبینید، حرف را ببینید. اگر بخواهید شخص را ببینید، کلاه سرتان می رود. اگر به

آقای مهندس، مهندس گفتند، بینید کارش چیست. آیا این آقای مهندس، مهندس است؟ برق را می داند اینطور است؟ کوه را می داند اینطور است؟ نمک را می داند اینطور است؟ طلا را می داند اینطور است؟ کار این شخص را ببین، نه خودش را. شما باید حرف را ببینید. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند؛ می گفت: هر حرفی، هر روایتی، هر حدیثی باید مطابق قرآن باشد. من همه حرف هایی که می زنم، مطابق قرآن است، هرکس که حرف دارد بگوید. آخرالزمان است. امروز دین، نماز و روزه نیست؛ دین این است که تفکر داشته باشید، [کسی] دینتان را نبرد. بعضی افراد دارند عقاید مردم را به هم می زنند؛ البته خودشان عقاید ندارند، حالی شان

نیست .

بابا جان من، عزیز جان من، اگر می گوئیم احکام به زهرا نازل شده، والله، زهرا خود احکام است، علی خود قرآن است. حالا تو می گویی به او نازل شده یا نمی دانم به او رسیده؟ این چیست که داری می گویی؟ نمی توانی ببینی؟ چرا می گوید علی، وسیله وحی باشد؟ بی ولایت چیزی به کسی نمی رسد. باید علی باشد، باید ولایت باشد. حالا اینکه این نوار را گوش می دهد، البته بعضی افراد [را می گوئیم]؛ شما که به بلوغ رسیدید، الحمد لله به بلوغ رسیدید، امام رضا سفارش شما را کرده است، گفته: به فلانی بگو، کم اینها نگذارد. خدا می داند من چقدر گریه کردم؛ گفتم: الحمد لله، اگر من در آخرت

می خواستم جای اینها را ببینم، اینجا دیدم. خدا، چقدر تو منت به سر من می گذاری، من می خواستم جای اینها را در آخرت ببینم که از من بالاتر هستند، حالا الحمد لله نمرده جای اینها را دیدم، نمرده اینها را دیدم. حالا یک فضولی برود و بگوید: از اینها تملق می گوید، هر چه می خواهد بگوید. یکی هم گفته: نگو این نوار آخر من است که اینها دلشان بشکند. ببین، چقدر شما را می خواهد. قربانتان بروم، قدر بدانید. چرا؟ من می دانم چرا؟ شما غرورتان را شکستید، مهندسی تان را شکستید، ریاستتان را شکستید، سوادتان را شکستید، آمدید به من عمه گوش می دهید. حالا امام رضا چقدر شما را بلند کرده است؟ به قرآن، من به شما غبطه خوردم؛ یعنی

چطور غبطه خوردم؟ گفتم: الحمد لله، من یکی از کربلا می آمد، غبطه می خوردم؛ می گفتم: ای کاش من هم باشم، گفتم: ای کاش من هم مثل شما بودم، میان شما بودم. من معلوم نیست چه بگویم. قدر بدانید. بابا جان، آخر، چیزهایی که اینها امضاء کنند درست است، این امضاء که یک چیز کرده و گفته تو آیت الله هستی که تو آیت الله نشدی؛ اینها باید قبول کنند، اینها باید نمره بدهند.

من یک شب خواب دیدم یکی از همین آقایان، یک زمانی با ما رفیق بود؛ من این را به شما بگویم، من این ادعا را می کنم، من یک چیز به یکی بدهم کار و بار او خوب می شود. خدا می داند اینکه من می گویم، آن

زمانی که من با او رفیق شدم، گفت: من یک طوری هستم که یک ذره جو می‌کوبم، می‌خورم. گویا اصلیت ایشان برای کاشان است، زن هم از آن طرفها گرفته است. یک وقت پنج، شش نفر از اینها به در منزل او آمده بودند، گفته بودند: ما به کاشان می‌رویم و می‌آییم؛ قسم خورد، گفت: من سه زار، چهار زار، پنج زار نداشتم؛ که بروم یک هندوانه کال بخرم و آب اینها را بگیرم، نفری یک لیوان به اینها بدهم؛ یا مثلاً یک مقداری شربت درست کنم به اینها بدهم. اینقدر این شخص در فقر و فلاکت بود. ما کمر خودمان را بستیم؛ گفتیم که تا می‌توانیم با این چیز کنیم. آقا، کار و بار او خوب شد. کار و بار او خوب شد و خانه برای او درست

کردیم، کارهایش را کردیم و حالا ما شب و نصف شب به او دعا می کردیم؛ خدایا، بالاخره اهل علم است، چنین شود، چنین شود؛ شد. به اول کسی که برگشت، به من برگشت. چطور برگشت؟ دیدیم که حدیث و روایت را یواش، یواش می خواهد طور دیگر بگوید. خلاصه، من وقتی می خواستم بروم، گفتم: زهرا جان، حسین جان، حواله اش به تو، هیچ چیز هم به او نگفتم. گفتم: حواله اش به تو. یک شب خواب دیدم (آقای مهندس، ببین، باید ما را اینطور بکنند) یکی دو سه روز که رفاقتم به هم بخورد، دیدم که دستمالم را آنجا جا گذاشته بودم، یک جوانی بود، یک سینی به این صورت، طلا سفید جای این گذاشت و به من داد، گفت: این مال

چیست؟ گفت: این مال خدمتی است که به فلانی کردی. گفتم: مگر من بنیامین هستم؟ تو می خواهی کیل به من بدهی؟ مگر من محض کسی کردم؟ تو می خواهی به من مزد بدهی؟ برو، رفت. آقا، طوری شد که این الان خودش لباسش را کنده است و خواربار فروش شده است. حالا یکی می گفت: یک ماشین دارد، یک خرده ماشین کرایه دارد. همین، لباس را کند و این لباس را به او پوشانید. من چیزی هم نگفتم، به قرآن، اگر من به او نفرین کرده باشم. گفتم: زهرا جان، حواله اش به تو، حسین جان، حواله اش به تو. بابا جان، قربانتان بروم، مرتب می گویند کار و بار ما خوب شود. آخر، خدا می داند که ما چه کاره هستیم. مرتب اینجا

می آید و می گوید: کار و بار ما خوب شود. بابا، آرام بگیر، می داند. ببین، آن کور می گوید: خدا می دانسته؛ لابد من ظلمی کردم چشم مرا گرفته است. خدایا شکر، آن شکر خداست. قانع باشید، راضی باشید. والله، خدا صلاح شما را می داند که اینطوری با شما رفتار می کند. قربانتان بروم، حرف مرا بشنوید. راضی باشید، قانع باشید.

من خیلی از این حرف ها دارم که کار و بار اینها یک مقدار خوب شد. حالا یک روایت بگویم که آقای مهندس خوشش بیاید: حالا موسی آمده است که به کوه طور برود، می بیند که یک شخصی دارد با دستانش تیغ می کند و دستانش خونی است؛ گفت: خدایا به او تیشه بده؛ [خدا گفت:] موسی جان، صلاح نیست؛ گفت: من

دلّم برای او سوخت، برای او رقت کردم. آن شخص رفت و خلاصه پشته تیغ را برای فروش به شهر آورد. یک نفر عروسی داشت و به او فروخت و خلاصه، آنجا ایستاد و پول تیغ را به او داد و یک مقدار دیگر پول به او داد و او آمد و یک تیشه خرید. فردا که موسی آمد، دید که یک خط کشیده و یکی دو نفر هم کشته است. گفت:

تو را تیشه دادم که هیزم کنی ندادم که
بنیاد مردم کنی

قربانت بروم، ما بنیادکن هستیم. ما اگر کار و بارمان خوب بشود، بنیاد می‌کنیم. شب و روز گریه کن تا ولایت کامل شود. برای ولایت صدقه بده تا ولایت

سالم باشد. از خدا، ولایت بخواه، خدا، خوب هوای تو را دارد. چرا به شما می گوید: اگر آبروی یک نفر را ریختی، آبروی مرا ریختی، آبروی پیامبر را ریختی؟ خدا می آید آبروی تو را بریزد؟ نه، والله، خدا اهل این حرفها نیست. خب این هم روایتش. حالا یک تیشه به او داده است، چند نفر را هم کشته است. بالاخره این است. چرا می گوید: رضایت خدا از هر ثوابی بالاتر است؟ دو تا ثواب خیلی مهم است: یکی انتظارالفرج؛ انتظار امام زمان، یکی هم اینکه صفت رضا داشته باشی. همان انتظارالفرج به این وصل است، چون که راضی هستی، می خواهی جانت را برای امام زمان خودت هدیه کنی. آره، قربان شما بروم، عزیز من، «انتظارالفرج افضل

العبادة»؛ چرا؟ چون انتظار فرج می کشی. مثلاً اگر شما بخواهی به یک مؤمن چیزی بدهی و متوجه او بشوی؛ حالا انتظارالفرج [این است]؛ یا امام زمان، تو که احتیاج نداری، ما یک جان داریم و می خواهیم آن را به تو بدهیم؛ جانمان را فدایت بکنیم، این انتظارالفرج می شود. نه اینکه بخواهد بیاید و ریاست به تو بدهد. نه، ما هم باید بدهیم. به آن مؤمن باید یک چیزی بدهیم، خدا خوشش بیاید، پیامبر خوشش بیاید؛ اما این که چیزی نمی خواهد، جانت را باید فدایش بکنی. همین طور که شب و روز نشستی، جانت را فدایش بکن. حالا من یک روایت می خواستم بگویم الان یادم آمد. این روایت را هم شما ببینید؛ خواهشمندم یک مقدار

تفکر داشته باشید. یک موقع خیال نکنی، چیزی نداری بدهی؛ چیزی به تو نمی دهد. یک شخصی خدمت پیامبر آمد؛ عرض کرد: یا رسول الله، من یک چیزی دارم، می خواهم فردا به فقرا بدهم، به مردم بدهم؛ حضرت فرمود: هفتاد سال عبادت، برای تو نوشته می شود. یک شخصی آمد و گفت: من ندارم، دلم می خواهد داشته باشم و بدهم؛ گفت: دوازده سال عبادت برای تو نوشته می شود. آقا جان من، اگر نداری به فکر فقرا باش؛ دائم به پایت ثواب می نویسند، هفتاد سال ثواب به پای تو می نویسند، دوازده سال ثواب به پای تو می نویسند. بیا خودت را با فقرا شریک کن، خودت را با زیردستان شریک کن، خودت را با دوست

امیرالمؤمنین شریک کن. داری کار می کنی، بگو: خدایا، ما هم اگر داشته باشیم، می دهیم. خب، بابا جان، این دارد پای تو می نویسد. من نمی گویم اینقدر چیز به مردم بده؛ منظور بنده این است به فکر باش. همانطور که داری می روی برای زن و بچه ات تلاش می کنی؛ که حضرت می فرماید: «جهاد فی سبیل الله»؛ به فکر زن و بچه ات هستی. خدا می فرماید: مردم ناموس من هستند؛ اما تا می توانی به مؤمن بده، تا می توانی به آن ها که گفته بده، تا می توانی به پدر و مادرت بده، آن ها را مشخص کرده است. چیزی نداری؟ نداشته باش.

خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند؛ یک موقع، چلو

کبابهایی از تهران می آمد، اینها را به ما می داد، ما هم می دادیم. من چند سال می دادم، اصلاً نمی فهمیدم چه چیزی هست. من توی این حرفها نبودم و حالا هم نیستم. من شکم خودم را مرض می دانم، مثل یک دانه ای که بزند، یک چیز داخل آن می ریزم تا آرام بگیرد. رفقا، خدا نکند کورک بزنید، خیلی می سوزد؛ اما اگر کمی مرهم روی آن بگذاری، آرام می گیرد، شکم همین هست، یک مقدار چیز داخل آن می ریزی آرام می گیرد. اگر اینطوری شدی دینت را نمی دهی، وگرنه دینت را می دهی. حالا می گویی نه، یک ذره نان آب کرده داخل آن بریز، آرام می گیرد. عین دانه می ماند. اگر امروز بشر بخواهد [دینش را حفظ کند، باید شکمش را

نگه دارد] چرا؟ من روایتش را بگویم قبول کنید؛ حضرت می فرماید: سه چیز است امت من را جهنمی می کند؛ یکی: شکم، یکی: آمال و آرزویش، یکی هم: شهوت؛ حالا شما ببین، دنیا دارد روی این دور می زند یا نه؟ به قربانت بروم پیامبر، ما پیامبرشناس باید باشیم، چه زمانی گفته است؟ حالا ببین، بیشتر مردم روی شکم و شهوت هستند. بفرما، هستیم یا نیستیم؟ پس اگر می گویم، درست می گویم که این شکم آدم مثل یک دانه است، یک چیز داخل آن بریزی، آرام می گیرد. بابا جان، چه کسی این را فهمید؟ ائمه طاهرین، نمی خوردند و می دادند. هنوز به جایی نرسیدیم که یک چیزی به یکی بدهیم، لذتش را ببریم.

به دینم قسم، اگر من این حرف را دروغ بزنم؛ من یک وقت به جایی رفتم، خیار یک قدری نوبر بود، یک مقدار بردم، یک بچه‌ای آنجا بود، همین ساخت که می‌خورد، خدا می‌داند هضم آن داخل گلوله‌های خون من می‌رفت، او داشت می‌خورد، من یک دانه‌اش را نخوردم. من حالا هم اگر یک جا بروم، ببینم یک چیزی نوبر هست، می‌گویم: حالا بچه‌ها بخورند، آن‌ها بخورند؛ اصلاً حسرت خوردنش را ندارم. البته من از آن آقا تشکر می‌کنم، به من احترام گذاشته، آورده است؛ دستش درد نکند، اگر من بخورم آن ثواب می‌کند، اما اینطوری است. هنوز نشده ببینید که او بخورد، لذت ببری. زهرای مرضیه برده بود، امام حسن، امام حسین

بردند، فضاہ متابعت کرد؛ دید زشت است آن‌ها نخورند، او بخورد. سهم فضاہ را حضرت داد، سهم خودشان را داده است؛ این را اشتباه نکنید، که این داد، به فضاہ نداد؛ سهم فضاہ را داد، فضاہ هم نخورد. خجالت می‌کشد چیزی داخل دهانش بگذارد، امام حسن و امام حسین نگذارند. متابعت کرد. ما داریم چه کار می‌کنیم؟ خدا می‌داند یک وقت یک چیزی را یا گرفتیم یا رفقا یک چیزی تعارف آوردند، من یک وقت دست بچه علی آقا می‌دهم، این بچه چنان ذوق می‌کند، اصلاً انگار ولایت تو قلب من می‌آید. آن وقت به فکر اهل کوفه می‌افتم، گریه می‌کنم؛ می‌گویم: چرا اینقدر اینها بی‌انصاف بودند؟ با بچه‌های پیامبر چه کار کردند؟ دنبالشان

می‌دویدند، آنها را نمی‌دیدند؛ اما می‌خواستند ببینند. بالاخره خوف داشت، اینها چه کار کردند؟ رفقای عزیز، خدا نکند ولایت از قلبتان بیرون برود. ولایت، یک چیزی است که حیا است، شرف است، رحم است، مروت است، انسانیت است، ناموس است، عفت است، عصمت است، حیا است. همه چیز، ولایت است. ولایت نداشتند، ولایت نداشتند که زهرای عزیز را زدند؛ ما داریم چه می‌گوییم؟ ما داریم چه کار می‌کنیم؟

پس آخرین حرف من این است که؛ همیشه این دعایی که من در حق شما می‌کنم، تو را به حق علی در حق من بکنید. می‌گوییم: خدایا، اول ولایتشان را حفظ کن، بعد نشان را ساز بکن. من دارم می‌بینم، یک عده‌ای که

تنشان ساز است؛ یا ولایت ندارند، یا کور کوره می کنند؛ چه جنایتهایی می کنند، اما ولایت که جنایت نمی کند. ولایت نیست که ما جنایتکار هستیم. ولایت نبود که هفتاد هزار نفر آمدند، امام حسین را شهید کردند؛ ولایت نداشتند. سرمایه همه چیزی ولایت است؛ اگر دارای ولایت شدی، دارای همه چیز شدی. پس از خدا ولایت بخواهید. همین دعایی که من در حق شما می کنم، شما هم در حق من بکنید. می گویم: خدایا، ولایتشان را سالم نگه دار، بعد تنشان را سالم نگه دار. به روح تمام انبیاء، اگر یک تیغ به پای شما برود، انگار به پای من رفته است؛ اما اول می گویم ولایتشان را سالم کن، نه این که من سلامتی شما را نخواهم. اباذر هم می گوید:

«اللهم إني أسئلك الأمن و الايمان بكر و التصديق بنبيك، و العافية عن جميع البلاء و شكر على العافية، و الغنى عن شرار الناس»؛ بابا، اين دعا را بخوانيد، خيلي دعای خوبی است. آخر، بابا جان، اين دعا را بخوان، به ملائکه اتصال شوی. جبرئیل به پیامبر نازل شده؛ می گوید: یا محمد، اين اباذر اين دعا را می خواند، صدایش زد: اباذر جان، چه چیزی می خوانی؟ چرا از آن طرف رفتی؟ گفت: خودت گفתי اگر دو نفر دارند با هم حرف می زنند، تو داخل نشو، وای به اين اشخاصی که گوش می دهند، که مثلاً فلانی چطوری گفته است؟ خدا در قيامت سيخ در آتش را در گوش هایشان می کند، مخشان می جوشد. بين، اين روايت است؛ گفت:

خودت که نگفتی بیا؛ چون که به [صورت] دحیه کعبی نازل می شود. گفت: آن دعا که می خوانی، چیست؟ گفت: «اللهم انی أسئلك الأمن و الایمان بکر»؛ خدایا، ایمان من را بکر قرار بده؛ یک وقت می گویی دختر باکره؛ یعنی شیطان به این تصرف نکرده باشد؛ «و التصدیق بنبیک»؛ ما پیامبرت را تصدیق کنیم. بابا، اگر پیامبر را تصدیق کرده بودند، امیرالمؤمنین را تصدیق می کردند.

یا علی